

An artistic illustration of two characters in traditional Chinese clothing. The character on the left has long, wavy brown hair and wears a light brown robe. The character on the right has long, straight black hair in a high ponytail and wears a dark blue/black robe. They are standing close together, looking down at each other with a romantic expression. The background is a soft-focus outdoor scene with green foliage and a warm, golden light. The title '杀破狼' is written in large, bold, green Chinese characters on the left side of the image.

杀破狼

PRIEST

SHA PO LANG

شیپولانگ

کتاب چهارم: مرد خستگی ناپذیر برمی گردد

نویسنده: Priest

مترجم: Delasoie

سایت: myanimes.ir

در گذر سال‌ها، همه عمیق‌تر و حيله‌گتر شده بودند، تنها آن چشمان
آشنای شکوفه هلو هنوز به طور مبهم هاله‌ی شیطنت و علاقه‌ی ژنرال
جوان که آن سال در میان انبوه زره‌ها پنهانی به او لبخند می‌زد را حفظ
کرده بود.

از آنجایی که لی فنگ قادر به صحبت نبود، زره عقاب کنارش سرانجام
نقاب آهنی را بالا زد و بدون عجله چهره‌ی تکان‌دهنده‌اش را آشکار
کرد. «اعلی‌حضرت، زیردست‌های خیانتکار همه با دستان بسته دستگیر
شدن، شما باید مراقب خودتون باشید. پسر بهشت از هیچ تلاشی برای
مردم دریغ نکرد، چرا شما باید به خاطر چند شورشی به خودتون صدمه
بزنید؟»

صدا بسیار آشنا بود. لی فنگ سرش را چرخاند و در یک آن بهت زده شد. عقابی که در تمام این مدت به او کمک می کرد، در حقیقت گویون بود، کسی که قرار بود در حال حاضر در جنوب باشد.

حضور ناگهانی گویون تمام افراد را وحشت زده کرد.

درون ذهن لو چانگ منفجر شد. یانگ رونگ گوی قبلا به او اطمینان داده بود و قسم خورده بود که در اقدامات خود بسیار محتاط خواهد بود و حتی مارکوکس نظم هیچ اطلاعی از آن ندارد!

در نقشه‌ی اصلی او، تمام برنامه‌ها باید در مدتی که یان و انگ از پایتخت دور بود انجام می شد. لیو چونگ شان احمقی بود که مانند مهره‌ی شطرنج از هر دستوری پیروی می کرد. تا زمانی که او را به کشتن لی فنگ مجاب می کردند، نیاز نبود یانگ رونگ گوی شخصا جلو بیاید، تنها لازم بود از لیو چونگ شان بخواهند به جای آن‌ها یان و انگ را جلو بفرستد. در آن زمان، چه با اراده‌ی خود یان و انگ بود چه به اجبار یانگ رونگ گوی، به محض حضور او، جرم شورش بلافاصله انجام می شد.

به محض اینکه اردوگاه شمالی در حومه پایتخت عکس‌العمل نشان می‌داد، بلافاصله شورش را سرکوب می‌کرد، یان وانگ و ليو چونگ شان را از بین می‌برد. آن‌ها در میان ارتش شورشی می‌مردند و دیگر هیچ مدرکی باقی نمی‌ماند.

در قصر ملکه دواگر نبود. ملکه یک زن بیمار بود که نمی‌توانست در معرض باد قرار بگیرد، نمی‌توانست حتی مهر ققنوس را در دست نگه دارد. شاهزاده هنوز شیر می‌خورد. فرزند ارشد صیغه لو فقط یازده ساله بود. بدیهی بود که کشور در اختیار چه کسی قرار می‌گرفت.

گویون در جیانگنان بود. وقتی خبردار می‌شد که چه اتفاقی افتاده است، دیگر امپراتور و 'شورشیان' مرده بودند و گرد و غبار پایتخت فرو نشسته بود. مگر اینکه او خطرات چهارسوی مرز و حرف مردم را نادیده می‌گرفت، ارتش را بسیج می‌کرد تا برای عدالت‌خواهی برای دو مرد مرده مبارزه کند. حتی یک بزدل مانند لو چانگ باور نمی‌کرد که گویون چنین کاری انجام دهد.

اگر گویون می‌خواست شورش کند، قبلاً وقتی اردوگاه شمالی قیام کرده بود این کار را می‌کرد، یا حتی زودتر، وقتی حقیقت حادثه ارتش سیاه

آهنین در آن سال را فهمیده بود، و گر نه آن پیرمرد جاودانه وانگ گوا
چطور می‌توانست تا الان آخرین نفس‌هایش بکشد؟

دو نکته‌ی کلیدی در مورد این نقشه وجود داشت. اول این بود آیا یانگ
رونگ گوی می‌تواند در قلمرو خودش ارتباط بین شهر پایتخت و
جیانگی را قطع کند و از گویون پنهان شود، و دوم این بود که لیو
چونگ شان می‌تواند به راحتی لی فنگ را بکشد یا نه.

مورد اول زندگی یانگ رونگ گوی و خانواده‌اش را به عنوان ضمانت
داشت و دومی باید قطعی‌تر می‌بود. چه کسی می‌دانست که کسی
اطلاعات را فاش کرده است. تعداد زیادی نگهبان ماهر در میان جمعیت
مردم منتظر بودند، اردوگاه شمالی جلوتر از برنامه رسیده بود و گویون
از آسمان نزول کرده بود!

در این شرایط، لو چانگ حتی اگر احمق‌تر بود، متوجه می‌شد که در
میان افراد مورد اعتمادش، یک نفر به او خیانت کرده است. او یانگ
رونگ گوی بود یا فانگ چین. این بار، یانگ رونگ گوی نیز نمی‌توانست
پایان خوشی داشته باشد، ممکن بود کار فانگ چین باشد؟

اگر واقعا کارِ آن مرد با نام خانوادگی فانگ بود، پس او بسیار شرور بود. اقداماتِ آن‌ها را به اردوگاه شمالی لو داد و گویون را به اینجا کشاند تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرد. نه تنها می‌توانست به عنوان اولین کسی که امپراتور را نجات داده بود شایستگی کسب کند، همچنین از شر خانواده لو خلاص می‌شد. از این پس، هیچکدام از خانواده‌های بزرگ پایتخت دیگر نمی‌توانستند با خانواده فانگ رقابت کنند.

لو چانگ در حالی که فکر می‌کرد متوجه شد. او با خودش فکر کرد: «فانگ چین از اول در جناح یان وانگ بود؟»

اما فانگ چین از 'جناح یان وانگ'، با دیدن گویون رنگ‌پریده شد، دیگر قادر به لبخند زدن نبود.

او تصور می‌کرد با تواناییِ یانگ رونگ گوی که حتی در شرایط بیماری همه‌گیر می‌توانست با یک دست آسمان را بپوشاند، حداقل وقتی گویون با عجله به خط مقدم رفت می‌تواند از فرصت استفاده کند. از ابتدا تا انتها، نقشه‌ی او شامل این خدای جنگ نمی‌شد.

اگرچه با تلاش اردوگاه شمالی، گویون می‌آمد یا نه، نباید تاثیری روی برنامه‌ریزی‌های او می‌گذاشت... اما به نوعی، فانگ چین ناگهان احساس کرد که همه چیز از کنترل خارج شده است.

هرکس نیت و انگیزه‌ی پنهانی خود را داشت، تنها شن‌ی‌ی وقتی گویون را دید، انگار ناجی خود را می‌بیند خیالش راحت شد. نسیم خنک وارد لباس پاره‌اش شد و روی پوست عرق کرده‌اش وزید، باعث شد او بلرزد. با این حال، برای آسوده‌خاطر شدن زود بود، باران خونین هنوز تمام نشده بود.

گویون لی فنگ را به یک ملازم سپرد و روی پله‌های سنگی زانو زد. بدون اینکه منتظر سوالی از جانب لی فنگ بماند، برای دادن گزارش پیشقدم شد: «زیردستِ شما در شهر یانگجو از یان و انگ و ارباب شو جدا شد، من محافظانم رو همراه یان و انگ فرستادم و همراه گه لینگ شو برای بررسی امور نظامی به اردوگاه جیانگبی رفتم. به طور غیرمنتظره، وقتی در اردوگاه جیانگبی بودم، نامه‌ای محرمانه از یک محافظ دریافت کردم که درخواست کمک می‌کرد، گفت یانگ رونغ گوی جرات کرده مخفیانه سربازانش رو بسیج کنه و یان و انگ رو تهدید کرده تا از نقشه-

ی پلیدش پیروی کنه. در این شرایط اضطراری، مجبور شدم از ژنرال
جونگ چند زره عقابِ پادگان جیانگبی رو قرض بگیرم. وقتی به شهر
یانگجو رسیدم، متوجه شدم که یانگ رونگ گوی به نام آرام کردن
اغتشاش، شهر یانگجو رو به شدت مسدود کرده، هیچ شکافی حتی
برای مگس هم باقی نداشته. افرادم رو برای تحقیق رهبری کردم و
حتی شبانه وارد کاخ فرماندار شدم، تنها اون زمان متوجه شدم که این
مرد عمداً از ردگم‌کنی استفاده کرده. یانگ رونگ گوی هیچ ردی از
خودش باقی نداشت و موقعیت مکانی یان و انگ هم نامشخصه. من به
شورش‌ی که محافظ بهش اشاره کرده بود فکر کردم، ترسیدم اتفاقی در
پایتخت افتاده باشه. چاره‌ای نداشتم جز اینکه زودتر برگردم. من
نتونستم به خوبی از یان و انگ محافظت کنم، در ماموریت‌م شکست
خوردم، از اعلیحضرت درخواست می‌کنم که من رو مجازات کنند.»

وقتی این کلمات از دهان گویون بیرون آمد، اطرافیان از شدت بهت
سکوت کردند.

فانگ چین در سکوت نگاهی به وانگ گوا کرد. وانگ گوا متوجه شد و
مداخله کرد: «اعلیحضرت، می‌خوام درباره‌ی یک چیز با مارشال گو

مشورت کنم... عقاب مارشال گو تمام مسیر از جیانگبی تا پایتخت رو تعقیب کرده، چطور نتونست در مسیر یانگ رونگ گوی رو پیدا کنه؟» می شد گفت این جمله جلوه‌ای فوق‌العاده از هوش عموی سلطنتی وانگ است، به ظاهر غیرعمدی به نظر می‌رسید اما در حقیقت، شک و تردیدهای بسیاری را در لی فنگ برانگیخت- آیا یانگ رونگ گوی بی‌اندازه ماهر بود، یا گویون کسی بود که عمدا اجازه داده بود یانگ رونگ گوی و دیگران وارد پایتخت شوند؟ آیا مارکوئس نظم در یک چشم به هم زدن برای نجات آمده بود یا نقشه‌ی دیگری در سر داشت؟ وقتی به پایتخت رسید و دید که اردوگاه شمالی از قبل آماده شده است، روش خود را تغییر داد؟

یان وانگ 'گمشده' ناگفته نماند، اگر او به راستی همراه شورشیان بیرون از پایتخت بود، آیا به اجبار همراه آنها آمده بود یا او اطلاعات دیگری داشت که نمی‌شد گفته شود؟

نگاه همه به گویون افتاد، اما گویون کاملاً بی‌اعتنا به نظر می‌رسید و با آرامش پاسخ داد: «خجالت‌آور، اما من وقتی اخبار رو دریافت کردم، محل اختفای یانگ رونگ گوی رو گم کردم. زمان زیادی طول کشید تا

به دنبال یان وانگ و گروه شورشی در شهر یانگجو بگردیم، که باعث شد موضوع مهم‌تر به تأخیر بیفتد.»

افسران غیرنظامی حاضر در آنجا قادر به فهمیدن این جمله نبودند. جانگ فنگ هان، که توسط دو نفر نگه داشته شده بود، به موقع مداخله کرد: «عالیحضرت و آقایان نمی‌دونند، زره عقاب به سرعت در آسمان پرواز می‌کند، فقط میشه در خط مقدم جنگ یا مناطق کوچک برای جستجوی هدف ازش استفاده کرد. برای فاصله‌ی زیاد جیانگبی تا پایتخت، اگر مسیر مناسب برای جستجو از قبل معلوم نباشه، یا هدف یک گروه بزرگ از افراد نباشه، اگر سه یا دو زره عقاب بخوان یک فرد رو پیدا کنند صرفاً مانند جستجوی سوزن در انبار کاه هست.»

با این حال، اوضاع به اینجا ختم شده بود، جناح فانگ چین هرگز اجازه نمی‌داد گویون به راحتی قسر دربرود. عموی سلطنتی وانگ فشار آورد: «پس با دانستن اینکه موضوع فوری هست، چرا مارشال گو افراد بیشتری رو از اردوگاه جیانگبی بسیج نکرد؟»

گویون از گوشه‌ی چشم نگاهی به آن‌ها انداخت. از نظر فانگ چین، انحنای چشمان شکوفه هلوی مارکوس نظم کاملاً واضح بود. گوشه‌ی

چشمانش تقریباً بالا رفته بود، با یک خال زیبای کوچک تزئین شده بود، چشمانش به گونه‌ای به نظر می‌رسید که انگار او در حال خندیدن است. وانگ گوا حرف اشتباهی گفته بود و به خودش سیلی زد!

مطمئناً، جمله‌ی اول فوق‌العاده هوشمندانه بود، اما این جمله سطح واقعی عموی سلطنتی وانگ بود.

حتی اگر گویون معمولاً با کسی مشاجره نمی‌کرد، او ابداً احمق نبود. در این زمان، او مسلماً به این پیرمرد فرصت نمی‌داد که اشتباهش را تصحیح کند.

«منظور عموی سلطنتی وانگ برای من واضح نیست.» گویون بی عجله گفت. «آیا اردوگاه جیانگی ارتش خصوصی گویون هست؟ می‌تونم هر وقت خواستم اون‌ها روبسیج کنم؟ و غربی‌هایی که مانند ببر شکار می‌کنن رو نادیده بگیرم؟ به خودم اجازه میدم تا از عموی سلطنتی بپرسم، به جز اعلیحضرت، چه کسی قادر هست تنها با یک کلمه اردوگاه جیانگی رو به پایتخت بیاره؟ لطفا نشونم بدید، شخصاً اون افراد خیانتکار رو می‌کشم!»

این جمله به همراه نیت پنهانی قتل، لی فنگ را به خودش آورد. او بلافاصله متوجه شد توسط وانگ گوا که قلبش به اندازه یک لوبیا بود به داخل گودال کشیده شده است. گویون نشان ببر سیاه را در دست داشت. حتی اگر می‌خواست شورش کند، از فردی ناچیز مانند یانگ رونگ گوی پیروی می‌کرد؟

گویون: «علیحضرت، اینبار عکس‌العمل من خیلی دیر بود. جرم من مستحق هزاران مرگه. وقتی رد یانگ رونگ گوی رو پیدا کردم، نزدیک پایتخت بودم. من متوجه شدم که یان وانگ احتمالاً توسط اون خیانکار اسیر شده. از ترس اینکه روی مسئله بزرگتر تاثیر بذارم، جرات نکردم چمن رو تکان بدم و مارها رو بترسونم. من در ابتدا قصد داشتم از اردوگاه شمالی کمک بگیرم. به طور غیرمنتظره، اون‌ها از قبل بیرون نُه دروازه منتظر بودن، من می‌دونستم که حتما حادثه‌ای در پایتخت رخ داده. خوش‌شانسی بود که زودتر توسط ارباب فانگ به اردوگاه شمالی هشدار داده شده بود. شتابزده مجبور شدم دستور بدم که شبکه زدهوایی موقتا خاموش شه و همزمان اردوگاه شمالی رو به داخل شهر آزاد کردم. خوشبختانه، موهبت الهی اعلیحضرت بی‌حد و حصر هست و

بدون آسیب از خطر نجات پیدا کردید-همه‌ی این‌ها به لطف آماده-
سازی کامل ارباب فانگ بود.»

چهره‌ی ارباب فانگ تکان خورد، احساس می‌کرد نگاه خیره‌ی جناح خانواده لو او را می‌سوزاند. او تظاهر به بیماری کرد و از ابتدا تا انتها به صورت ناشناس عمل کرده بود. او حتی اجازه داده بود وانگ گواپا پیش بگذارد تا خودش ناشناس بماند، پنهان شدن پشت دیگران ایمن-ترین کار بود. بهتر بود لو چانگ تصور کند که او هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته است.

چه کسی می‌دانست که گویون با یک چاقوی گند به او ضربه می‌زند و مستقیم روی آتش قرارش می‌دهد تا کباب شود. کمی پیش لو چانگ تنها حدسی بی‌اساس می‌زد، با حرف گویون، شک او تایید شد. جدای از تعجب، او می‌خواست پوست فانگ چین را بکند.

تنها آن زمان بود که لی فنگ متوجه شد اردوگاه شمالی سریع نبود، بلکه مدتی طولانی پشت دروازه‌ها منتظر بود. برای یک لحظه، او حتی سردرگم‌تر شد: «مشکل اردوگاه شمالی چیه؟»

فانگ چین مجبور شد موقتا تعجبش از گویون را کنار بگذارد و زیر نگاه برافروخته‌ی لو چانگ، به همراه یک ژنرال از اردوگاه شمالی با دقت شروع به صحبت درباره‌ی نامه‌ی خواهر جوانش کرد. لی فنگ حساس و شکاک بود، اگرچه فانگ چین خاطر جمع بود که نقشه‌اش غیرقابل پیش‌بینی است، او مطمئن شده بود که هیچ مدرکی باقی نگذارد، اما کوچکترین اشتباه می‌توانست برای او فاجعه‌آفرین باشد، در نتیجه او از تمام قدرت‌ش برای حل این موضوع استفاده کرد.

لی فنگ هرچه بیشتر گوش می‌کرد، بیشتر وحشت‌زده می‌شد. تحت حکومت لونگ آن، هرگز چنین سطح وسیعی از دخالت و پیچیدگی در امور داخلی نبود. مقامات غیرنظامی و نظامی زانو زده بودند و جرات نفس کشیدن نداشتند. شمال پایتخت موقتا تحت حکومت نظامی قرار گرفته بود تا از انتشار حرف‌هایی که نباید در شهر پخش می‌شد جلوگیری شود.

اما وفاداری فانگ چین هنوز ادا نشده بود که اردوگاه شمالی به راحتی یانگ رونگ گوی و همدستانش را دستگیر کرد.

یانگ رونگ گوی طاقت نیاورده بود در محل مقرر منتظر خبر پیروزی لو چانگ بماند، اما توانست منتظر حلقه‌ی محاصره‌ی اردوگاه شمالی باشد. در آن زمان، او می‌دانست که نقشه‌ی بزرگ شکست خورده است. در ابتدا، قصد داشت یان و/نگ را به عنوان گروگان بگیرد. چه کسی می‌دانست که فرمانده تازه منصوب شده‌ی اردوگاه شمالی از خود گذشته است، تنها گفت که سوءظن علیه یان و/نگ هنوز رفع نشده است، جسورانه با یک پیکان به خائنی که یان و/نگ را گرفته بود شلیک کرد. بدون در نظر گرفتن درست یا غلط همه‌ی آن‌ها را به شهر برد.

به جز 'یان و/نگ' از خاندان امپراتوری که دارای امتیاز ویژه بود، سایر افراد بسته شدند و به محراب چی مینگ آورده شدند.

یانگ رونگ گوی در تمام مسیر به این فکر می‌کرد که چطور به این مشکل رسیدگی کند، زانوهایش هنوز با زمین برخورد نکرده بود که او زودتر از دیگران شروع به ناله و شکایت کرد.

جیانگ چونگ یک قدم جلو رفت و گفت: «تو با خائنان همدست شدی تا شورش کنی، هنوز روت میشه بگی که در حقت بی‌عدالتی شده؟»

یانگ رونگ گوی با سرش زمین را لمس کرد: «بی‌عدالتی، اعلیحضرت! من چندین نسل لطف و رحمت فرمانروا رو دریافت کردم، چطور جرات می‌کنم به اعلیحضرت خیانت کنم. از ابتدا، جناح یان وانگ در دربار به من تهمت و افترا زد. بیش از یکصد طلا و نقره در خانواده‌ی من وجود ندارد. وقتی کشور در خطر بود، من تمامش رو با بلیت فنگ هوو معاوضه کردم، موضوع فساد و آسیب زدن به مردم همه بدون شاهد و مدرک بود. اگر شما باورم نمی‌کنید، می‌تونید دستور مصادره‌ی اموال خانوادگی بنده رو بدید! وفاداری من نسبت به اعلیحضرت، اونقدر واضح هست که آسمان و زمین به وضوح ببینند، اعلیحضرت لطفا شاهد من باشید!»

صدای لی فنگ آنقدر آهسته بود که انگار به زور از گلویش خارج شده است: «اوه؟ اگر همین‌طوره که تو می‌گی، پس خودسرانه به پایتخت اومدی، چون هدفت کمک کردن بود؟»

چهره‌ی یانگ رونگ گوی ناگهان تغییر کرد: «جناح یان وانگ در دربار با یک دست آسمان رو می‌پوشونه، امپراتور رو فریب میده، تشکیل حزب میده و هرکار زشتی که ممکن هست رو انجام میده. زیردست شما بی-

گناهه و توسط اون آدم شرور تحریک شده. حتی شوهرخواهر من، عالی مقام لو، از باور کردن خودداری می‌کنه. حتی چندین بار برای من نامه نوشت تا پرس و جو کنه، فرصتی رو برای اون آدم شرور مهیا کرد تا سوءاستفاده کنه و توسط حزب خیانکارِ یان وانگ وادار شد تا مرتکب این جنایت بزرگ بشه. من در فاصله‌ی دور در جیانگبی هستم، وقتی متوجه شدم دیگه دیر شده بود. با عجله، مجبور شدم یان وانگ رو بازداشت کنم و تا پایتخت همراهیش کنم.»

لی فنگ وسط حرفِ او پرید: «آدم شرور کیه؟»

یانگ رونگ گوی نالید: «فانگ چین بود، وزیر مسکن، کسی که نقشه‌ی 'ردای شاهانه' رو به شوهرخواهر من پیشنهاد داد!»

فانگ چین با خشم پاسخ داد: «اعلیحضرت، شورش‌ها کینه به دل دارن. بدون مدرک، آشکارا روی دیگران گِل می‌ریزن!»

وانگ گوا با عجله همراهی کرد: «اگر ارباب یانگ واقعا برای کمک به پایتخت اومده، چرا اینقدر افراد کمی همراهش بود؟ مارکوئس گفته بود که افسران و سربازان در شهر یانگجو جمع شده بودن!»

لو چانگ به تلخی گریست، آب بینی او جاری بود: «من مورد ظلم قرار گرفتم!»

شن یی: «...»

عرق سرد او با باد سرد از بین رفت. اوبا تماشای بزرگ‌ترین رویداد نزاع بین سگ‌ها در تمام دوره‌ی لونگ آن، از ترس مات و مبهوت شده بود. لایه‌ی دوم عرق در صف ایستاده بود. او به سختی درک می‌کرد که چگونه فردی سر به هوا مانند خودش توانست از میان این دسیسه‌ها عبور کند و سالم بیرون بیاید.

لی فنگ: «خفه شو! یان وانگ رو پیش من بیارید!»

‘یان وانگ’ و ‘شو لینگ’ فراموش شده مقابل دربار امپراتوری آورده شدند. لی فنگ با ناراحتی به افراد روبرویش نگاه کرد، صدایش سرد بود: «آمین، می‌خوام از زبان تو بشنوم، ماجرا چیه؟»

‘یان وانگ’ شانه‌هایش را جمع و گردنش را خم کرد، تمام بدنش به شکل یک توپ می‌لرزید. چهره‌ی زیبا و ویژگی‌های صورتش تغییر کرد، تا حدودی بزدل به نظر می‌رسید، او از شدت ترس تبدیل به یک بلدرچین در جسم انسانی شده بود.

دیگران کاری نکردند، جانگ فنگ هان اولین کسی بود که احساس نگرانی کرد. جلو رفت تا شانه‌ی 'یان وانگ' را هل دهد و اصرار کرد: «لطفاً یک چیزی بگید!»

در این زمان، اتفاق عجیبی رخ داد. یان وانگ که روی عقاب سیاه ایستاده بود و جاسوس دونگ یینگی از افراد لیائو چی را با پرتاب یک تیر کشته بود با هل یک پیرمرد ضعیف روی زمین تلوتلو خورد، یک طرف شانه‌اش تغییر شکل داد.

همه بهت‌زده شدند، متعجب بودند که آیا ارباب فنگ هان زیلیوجین نوشیده است یا یان وانگ تبدیل به گل شده است.

پس از مدت طولانی، فرمانده اردوگاه شمالی شهادت خود را جمع کرد تا یک قدم جلو برود، به طور آزمایشی شانه‌ی از شکل خارج‌شده‌ی 'یان وانگ' را لمس کرد و پاسخ داد: «علیحضرت، این به نظر شبیه به...»

لی فنگ: «چی؟»

فرمانده اردوگاه شمالی: «...پد شانه‌ست!»

در حین مکالمه، 'یان وانگ' سرش را بلند کرد، صورتش با اشک و آب بینی پوشیده شده بود، بینی و چانه‌اش دو قسمت شده بود و از شکل افتاده بود. چهره‌ی زیبای او کاملاً از هم جدا شده بود. هیچ 'یان وانگی' وجود نداشت، این به وضوح یک هیولا بود که کسی نمی‌دانست از کجا آمده است!

فرمانده شوکه شده بود. او به سرعت ردای بیرونیِ مرد را کنار زد و متوجه شد که شانه‌ها، قفسه سینه و کمر مرد با بالشتک‌های نرم که می‌شد جایگزین واقعی شود پر شده است. حداقل پنج یا شش اینچ بالشتک در زیر چکمه‌هایی که پوشیده بود پنهان شده بود. پل بینی جعلی، چانه‌ی جعلی و ماسک پوست انسانی پایین کشیده شد. او آشکارا یک مرد عجیب، قد کوتاه و شبیه موش بود.

لی فنگ هرگز شاهد چنین تغییر شدیدی در زندگی خود نبود. او نفسی از هوای سرد کشید و گفت: «چی هس.... تو کی هستی؟»
شن یی برای یک لحظه احساس کرد که اعلیحضرت تقریباً می‌خواهد فریاد بزند 'چه هیولایی هستی؟'.

مرد دهانش را باز کرد، اما نتوانست صحبت کند. نوک زبانش بریده شده بود.

با نگاه کردن به 'شو لینگ' و با کنار زدن موی سرش، آن‌ها توانستند درز ماسک پوست انسان را روی پوست سر او نیز ببینند.

لو چانگ: «...»

یانگ رونگ گوی: «...»

این دو مرد کسانی بودند که توسط یانگ رونگ گوی برای مراقبت از یان وانگ و شو لینگ فرستاده شده بودند. چه زمانی زبانشان بریده شده بود و اینگونه شده بودند؟ یان وانگ واقعی چطور؟ ممکن بود که در تمام این مدت، یان وانگ و شو لینگ واقعی در میان افراد او مخلوط شده باشند تا تظاهر کنند خدمتکار هستند؟!

یانگ رونگ گوی با اضطراب به عقب چرخید تا به دنبال آن‌ها بگردد. در عقب، در میان گروه پیروان او که توسط اردوگاه شمالی بازداشت شده بودند، دو نفر مفقود بودند.

او هیچ نظری نداشت که آن‌ها چه زمانی گم شده بودند!

برای مدتی، حتی فانگ چین نمی‌دانست چه بگوید. ارباب فانگ، با ذهنی مملو از دسیسه، بی‌اختیار مشکوک شد که شاید یانگ رونگ گوی واقعا از حزب لو چانگ جدا شده است؟

لی فانگ دیگر طاقت نگاه کردن به او را نداشت. درحالی که پایش را بلند کرد تا به جلو قدم بردارد، متوجه شد بدون اینکه بداند پایش کِخت شده است. اگر به خاطر گویون نبود، امپراتور تصویر باشکوه خود را در برابر حضار از دست می‌داد و مانند سگی در گل و لای به زمین می‌افتاد.

«اعلیحضرت،» گویون از کنار او زمزمه کرد. «اجازه بدید شما رو روی پشتم حمل کنم.»

لی فانگ در قلبش احساس لرزش کرد. وقتی به گویون نگاه کرد، برای لحظه‌ای گیج و منگ شد. مردی که کنارش بود، به نظر می‌رسید که برای سال‌ها تغییری نکرده است. به خاطر این نبود که گویون هنوز ظاهر یک پسر جوان در دوران نوجوانی خود را دارد، بلکه در نگاه او اینگونه بود.

در گذر سال‌ها، همه عمیق‌تر و حيله‌گتر شده بودند، تنها آن چشمان
آشنای شکوفه هلو هنوز به طور مبهم هاله‌ی شیطنت و علاقه‌ی ژنرال
جوان که آن سال در میان انبوه زره‌ها پنهانی به او لبخند می‌زد را حفظ
کرده بود.

لی فنگ سرش را تکان داد، او از نشان دادن ضعف در مقابل چشمان
عموم خودداری کرد و اجازه نداد کسی او را حمل کند. او به بازوی
گویون تکیه داد و به آرامی از میان ویرانه‌های محراب چی مینگ پایین
رفت.

ملازم با صدایی تیز اعلام کرد: «حرکت، به طرف قصر.»

غروب گسترده‌ی خورشید، در حاشیه‌ی شهر امپراتوری به آهستگی
حرکت می‌کرد، روی هزاران ردیف کاشی صیقلی می‌تابید و رنگ قرمز
خونین بازتاب می‌شد.

و سرانجام شب فرا رسید.



